

جین آستین
غرور و تعصب

ترجمہ
رضا رضایی



فهرست مطالب

۷ سخن مترجم
۹ بخش اول (فصل‌های ۱ تا ۲۳)
۱۵۹ بخش دوم (فصل‌های ۱ تا ۱۹)
۲۸۳ بخش سوم (فصل‌های ۱ تا ۱۹)
۴۴۷ فهرست نام‌ها

فصل ۱

صغیر و کبیر فرض‌شان این است که مرد مجرد پول‌وپله‌دار قاعدتاً زن می‌خواهد.

وقتی چنین مردی وارد محل جدیدی می‌شود، هر قدر هم که احساسات یا عقایدش ناشناخته باشد، چنان این فرض در ذهن خانواده‌های اطراف جا افتاده است که او را حق مسلم یکی از دخترهای خود می‌دانند.

روزی خانم بنت به شوهرش گفت: «آقای بنت عزیز، شنیده‌ای که ندرفیلد پارک را بالاخره اجاره داده‌اند؟»

آقای بنت در جواب گفت که نه، نشنیده است.

خانم بنت گفت: «ولی اجاره شده. همین الان خانم لانگ این جا بود، سیر تا پیازش را گفت.»

آقای بنت جوابی نداد.

زنش بی‌طاقت شد و با صدای بلند گفت: «نمی‌خواهی بدانی چه کسی اجاره‌اش کرده؟»

«تو می‌خواهی به من بگویی. باشد، گوش می‌کنم.»

همین اجازه کافی بود.

«بله، عزیزم، باید بدانی. خانم لانگ می‌گوید که ندرفیلد را یک جوان

پول و پوله داری اجاره کرده که مال شمال انگلستان است. روز دوشنبه با کالسکه چهار سبه آمده بود ملک را ببیند. آن قدر خوشش آمد که درجا با آقای موریس توافق کرد. قرار است قبل از پاییز بیاید بنشیند. چند تا از خدمتکارهایش تا آخر هفته بعد می آیند به این خانه.»

«آقا اسمش چیست؟»

«بینگلی.»

«متأهل یا مجرد؟»

«اوه! مجرد، عزیزم، این که معلوم است! مجرد و حسابی هم پولدار. عایدی اش سالی چهار پنج هزار تاست. جان می دهد برای دخترهای ما!»
«چه طور؟ چه ربطی به آن ها دارد؟»

زنش جواب داد: «آقای بنت، عزیز من، فکر و حواست کجاست! خب، باید بفهمی که منظورم از دواجش با یکی از دخترهای ماست.»
«آقا هم برای همین کار آمده این جا؟»

«برای همین کار! چه حرف ها! اصلاً می فهمی چه می گویی؟ خب، احتمالش زیاد است که عاشق یکی شان بشود. به خاطر همین، تا آمد باید بروی دیدنش.»

«من دلیلی برای این کار نمی بینم. تو و دخترها اگر می خواهید بروید. حتی می توانی خود دخترها را تنها بفرستی بروند. تازه شاید خیلی بهتر هم باشد، چون تو هم مثل آن ها خوشگلی و هیچ بعید نیست آقای بینگلی از تو بیشتر خوشش بیاید.»

«عزیزم، تو لطف داری. البته من یک زمانی بدک نبودم، اما حالا که ادعایی ندارم. زنی که پنج تا دختر گنده دارد که دیگر به فکر خوشگلی خودش نیست.»
«چیزی هم از خوشگلی اش نمانده که بخواید به آن فکر کند.»

«ولی، عزیزم، وقتی آقای بینگلی آمد همسایه ما شد تو حتماً باید بروی دیدنش.»

«این کار از من ساخته نیست، خیالت راحت باشد.»

«یک کم فکر دخترهایت باش. به این فکر کن که یکی شان حسابی سروسامان پیدا می کند. سر ویلیام و لیدی لوکاس هم می خواهند بروند دیدنش، فقط هم برای همین کار. خودت که بهتر از من می دانی، آن ها کلاً به دیدن تازه واردها نمی روند. تو حتماً باید بروی، چون تو اگر بروی، ما چه طور به دیدنش برویم.»

«خیلی داری سخت می گیری. تازه مطمئنم آقای بینگلی از دیدن تان خیلی هم خوشحال می شود. من هم چند خط می نویسم بدهید دست ایشان تا خیال شان راحت باشد که من از ته دل راضی ام ایشان با هر کدام از دخترها که دل شان خواست از دواج بفرمایند. البته باید ذکر خیری هم از لیزی کوچولوی خودم بکنم.»

«اصلاً دلم نمی خواهد این کار را بکنی. لیزی که سرتر از بقیه نیست. راستش نصف خوشگلی جین را هم ندارد، بگو و بخند لیدیا را هم ندارد. ولی تو همیشه او را سرتر می دانی.»

آقای بنت در جواب گفت: «هیچ کدام شان چنگی به دل نمی زنند. این ها هم مثل بقیه دخترها احمق و خرفت اند. اما لیزی تیزهوش تر از خواهرهایش است.»

«آقای بنت، چه طور دلت می آید تو سر بچه های خودت بزنی؟ اصلاً تو خورش می آید ناراحت کنی. هیچ به فکر اعصاب ضعیف من نیستی.»
«اشتباه می کنی، عزیزم. من خیلی هوای اعصابت را دارم. اعصابت دوست قدیمی من است. لاقلاً بیست سال است که شاهدم با احترام از اعصابت حرف می زنی.»

«آه! تو نمی فهمی من چه غم و غصه ای می خورم.»
«امیدوارم غم و غصه ات تمام بشود، سال های سال هم زنده بمانی و ببینی که دسته دسته جوان های چهار هزار پوندی می آیند به این حواله.»
«ولی اگر بیست تا از این جوان ها هم بیایند این جا چه فایده ای برای من دارد؟ تو که نمی روی به دیدن شان.»